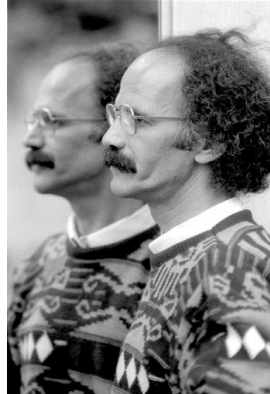


بحری که در کوزه نگنجدنسل من در يك روز بارانیبرادر بزرگم هوشنگ

بحری که در کوزه نگنجد

فرشته داوران



میلان کوندر در کتاب هنر رمان می گوید نویسنده ساختمان زندگی خود را بر هم می ریزد تا از آجر هایش داستان و رمان بسازد و بیوگرافی نویسان و منتقدانی که آثار نویسنده را زیر و رو می کنند تا با آجر هایش ساختمان زندگی خصوصی نویسنده را از نو بسازند، در واقع کار بر عکس و وارونه نویسنده را انجام می دهند و رشته های نویسنده را از نو پنبه می کنند

در داستان کوتاه «نیروانای من»، که یکی از معدود داستان های هوشنگ گلشیری است که در آن حرفه روایت کننده داستان نویسنده است، راوی می گوید: «سؤال می کنند که ادبیات مثلاً به نظر شما چی است؟ بعد آدم مجبور می شود توضیحاتی بدهد... اما من دیگر از این مرحله گذشته بودم که بخواهم در يك نشست، لباسی را که يك روز تن پوش عربانی ام کرده ام، تار تار کنم.» و ادامه می دهد: «دیوار و سقف خانه من همین ها است که می نویسم، همین طرز نوشتن از راست به چپ است، در این انحنای نون است که می نشینم و سپر من از همه بلایا، سرکش کاف یا گاف است

آنچه این دو نویسنده به زبان ادیبانه بیان می کنند این است که برای یافتن غایت نویسنده به اثر مراجعه کنید، تمام داده ها در اثر ادبی است. برای کشف نویسنده، بیهوده به دنبال شرح حال نویسان و روانشناسان و جامعه شناسان و منتقدان راه نرفتید. با این همه در مجلس یاد بود نویسنده ای شهیر، چه می توان گفت از خاطرات خصوصی که به ساختمان اثر، آسیب نزنند و «لباس تن پوش عربانی» را تار تار نکند؟

علاقه من به گلشیری و آثارش حدیث عشق در اولین دیدار نبود. اولین آشنایی از طریق فیلم «شازده احتجاب» صورت گرفت. ما که در آن موقع به پیروی از دستورات ادبیات متعهد و «رنالیسم سوسیالیستی» خود را موظف می دیدیم که برای محتوا- و آن هم تعبیر خاصی از محتوا- بیش از فرم ارزش قائل شویم، نمی دانستیم این فیلم و داستان آن را در چه قالبی بگنجانیم. از طرفی شازده و اجداد بی رحمش، بی شك به طبقه خاصی تعلق داشتند و این فیلم را به تعبیر آن وقت های ما سیاسی و با محتوا می کرد

ولی در عین حال، مثلث شازده و فخری و فخر النساء را نمی شد به هیچ پیام و محتوای سیاسی تقلیل داد. هیچ شخصیت زحمتکش ایده آل و شریفی هم در کتاب نبود و زحمتکشان هم مثل باقی شخصیت ها، پر از عقده و کینه و ترس و یاس بودند. در حقیقت سال ها وقت لازم بود تا با کشف تدریجی انسانیت خود، که سرشار از نقطه ضعف ها است، به عمق انسانیت شخصیت های لایه به لایه شازده احتجاب و حکمت تکنیک به قول خود گلشیری «احضار ارواح خبیثه مردم» او، پی ببرم

در این میان، ما با خود گلشیری دوست شده بودیم. برادر ام اردوان از گلشیری برای تدریس در کلاسی دعوت کرده بود و مثل همین جا، سخنرانی ها به مهمانی و معاشرت منجر شده بود. گلشیری که چندان از ما مسن تر نبود، ریش سفید جمع بود. در همان دوره ها و مهمانی ها با همسر فعلی خود آشنا شد و پس از ازدواج هوشنگ و فرزانه، ما دوست خانوادگی شدیم. گلشیری می خواست از طرز فکر و خفیات ما غرب رفته ها سر در بیاورد، چون يك پای نوشته اش در ادبیات مدرن غرب بود. پای دیگرش در ادبیات کلاسیک فارسی بود که بسیار خوب می دانست و با مهربانی، سعی می کرد به ما هم یاد بدهد. گلشیری روحیه طلبگی و معلمی هر دو را به حد اعلا داشت و در نوشتن هم به «آموختن و آموزش گوشه نظری داشت. «ما می نویسیم تا بدانیم چه می گذرد

به این ترتیب سال های سال، در میان بمباران و موشک باران، یکشنبه ها دور هم جمع می شدیم و حافظ و شاهنامه و تاریخ بیهقی می خواندیم و گلشیری معلم مجانی و رفیق و همدممان بود. هوشنگ نه تنها اشتباهاتمان را در جلسات فارسی خوانی توضیح می داد و تصحیح می کرد، بلکه برای هر کدام که قلم به دست می گرفتیم و سلاسه سلاسه راه می افتادیم، ویراستار بی جیره و مواجب و پرحوصله متون می شد. به قدری در رفتار بذله گو و صمیمی و خاکی و مهربان بود که آدم به کلی یادش می رفت که در حضور صاحب سبک ترین نویسنده ایران دارد اظهار لحنیه می کند. این لطف و سخاوت گلشیری تنها شامل حال دوستان نزدیک نبود. همیشه حاضر بود که برای نویسندگان جوان از وقت و دانش «خود مایه بگذارد. همیشه کلاسی، یا يك کارگاه نویسنده در گوشه ای به راه بود. همیشه به قول خودش بی «حق البوق

در این شب های فارسی خوانی، کم کم متوجه می شدم که پروای اصلی هوشنگ در زیر و رو کردن متون کلاسیک فارسی عمدتاً نه یافتن تم (درونمایه) بود و نه حتی صیقل دادن به نثر فاخر متشخصی که اختراع خودش بود. آنچه از این متون _ به زعم خود- می خواست، کشف ساختمان روایت شان بود. حالا که در غرب ساختمان خطی داستان گویی را بهم ریخته بودند، هوشنگ به جای تقلید از آنها می خواست پای خود را جای پای سنتی در ایران بگذارد که منطق روایتش، خطی نبود. در قصص ایرانی و مذهبی، در کتب تاریخ و تذکره ها، هوشنگ گلشیری به دنبال ساختمان مطلوب قصه مدرن ایرانی می گشت. اگرچه که در سی و دو سالگی، در شازده احتجاب، این ساختمان را کشف کرده بود، باز به دنبال اعتلای کشفش بود. پروای اصلی گلشیری و نبوغ او در یافتن راز فرم یا منطق روایی بود

بدی این که آدم هوشنگ گلشیری و نویسنده شازده احتجاب باشد این است که آدم را تا ابد با خودش مقایسه می کنند. آدم کتاب هایی به زیبایی

«بره گمشده راعی»، «حدیث مرده بر دار کردن آن سوار که خواهد آمد»، می نویسد و یا «پنج گنج»، که مثل خمسه نظامی حقیقتاً گنجینه نادری در ادب فارسی است و مردم می گویند: «به خوبی شازده احتجاب نیست». نمی گویند که اگر چهل سال وقت بین بوف کور و شازده احتجاب فاصله بود، شاید باید باز چهل سال از شازده احتجاب تا شاهکار بی نقص بعدی انتظار کشید. وقتی او را با بهترین اثر خودش مقایسه کنند، از زیبایی نثر شوکه نمی شوند وقتی می نویسد

مقصودش شاید این بود که چه خوب که آن طور نیست که در اوپانیاداها آمده است. آنجا که آمده است، آنها که به قربان ها و خیرات بر عالم ها ظفر یافته اند و نظر بر نتیجه اعمال داشته اند بعد از گذشتن تن به موکل دود می رسند و موکل دود آنها را به موکل شب می رساند، موکل شب به موکل ایام نقصان نور ماه می رساند و او به موکل شش ماهی که آفتاب به جانب جنوب میل می کند و او به موکل ارواح پدران و او به ماه می رساند و در آنجا خدمت فرشتگان می کنند و چون نتیجه اعمال نیکشان تمام شود به بهوت آکاس می آیند و از بهوت آکاس به باد و از باد به باران و از باران به زمین می رسند برای جزای اعمال که به مدت عمر واقع شده است در جهنمی که در این عالم است می آیند و در آنجا به صورت کرم و پروانه و سگ و مار و عقرب خواهند بود و می چرخند و می چرخند از تولد به لیلی و از لیلی هاشان به خاک و باز از شب به ایام نقصان نور ماه و به شش ماه دوم سال تا برسند به بهوت آکاس و به باد و باران و به زمین و باز زاده شوند تا به صورتی دیگر بیایند، با این همه هر روز عصر می دیدمش نشسته بر پله های جلوی خانه خودش، عصا را ستون دو دست کرده، پیشانی بر این یکی دست نهاده، تا حتی دیگر نگاه نکند

گلشیری عمری برای آزادی بیان، با چنگ و دندان جنگید. این روز ها که همه از آزادی بیان دم می زنند ولی اکثرأ تنها آزادی بیان خود و موافقان خود را مد نظر دارند و بیان مخالف دیگران را گاه حتی با چماق و گوجه فرنگی و تخم مرغ گندیده پاسخ می دهند، ذکر خاطره ای از سعه صدر گلشیری در مواجهه با خرده گیران را بی مناسبت نمی بینم

سال ها پیش وقتی نقد تند و تیزی بر بره گمشده راعی نوشتم، هیچ مطلبی در جایی به چاپ نرسانده بودم. در یکی از مهمانی های دوستانه نوشته خود را به گلشیری نشان دادم. گلشیری همان جا نشست و نوشته مرا خواند و به شوخی گفت: «بارك الله، پنبه مرا می زنی!» و بعد پیشنها کرد که آن را در نقد آگاه که جزء هیات دبیرانش بود به چاپ برساند. من که هرگز انتظار چنین عکس العملی را نداشتم، ذوق زده دیدم که گلشیری مطلب را تا کرد و در جیب خود گذاشت و آن را بدون يك کلمه پس و پیش، در شماره بعد نقد آگاه درآورد. پس از آن مرا با خود به جلسه هیات دبیران برد تا در های فعالیت ادبی را به روی يك استعداد احتمالی باز کرده باشد. انگار که نقد همه تعریف و تمجید بود بعد ها فکر کردم که شاید این رفتار بی تعصب و مهربانانه گلشیری بی حکمت هم نبود و مثل سعدی که به مردی که پس قفایی بر او زد صد دینار بخشید و مرد این بار به طمع دینار بیشتر، به امیر شهر پس قفا زد و رفتار بسیار خصمانه تری دید، بی شك سخاوت گلشیری بی تاثیر در این نبود که بعد ها بی محابا نقد بر آثار کسانی بنویسم که از انتقاد هیچ خوششان نمی آید و نقد و منتقد را هرگز نمی بخشند. تا آنجایی که به من و گلشیری مربوط می شود، بسیار افسوس می خورم که چرا هرگز در زمان حیات گلشیری کلمه ای در تائید خود و آثارش ننوشتم، حتی اگر گلشیری به آن نیازی نداشت و اصلاً این جزء خواص و صفات بحر ها نباشد که در کوزه ها بگنجد

نسل من در يك روز بارانی

مهدی یزدانی خرم

همیشه وقتی به هوشنگ گلشیری فکر می کنم، ذهنم پر می شود از تصویر روزی بارانی که در راهروی لرزان يك کهنه فروشی کتاب به دنبال نام اش می گشتم. هوشنگ گلشیری نامی است که با باران در ذهن ام گره خورده و مدام می بارد و می بارد و می بارد. نسل من، نسل بچه هایی بود که تازه که اوایل دهه هفتاد فهمیده بود ادبیات خیلی جدی تر از رویاهای پر رنگ و لعاب نوشته های ذبیح الله منصور و کتاب های بدچاپ دهه ۶۰ است. این نسل که تازه هول جنگ را پشت سر گذاشته و به دبیرستان های نیمه جان سال های دهه هفتاد پا گذاشته بود، همان قدر از ادبیات می دانست که از عشق و در عین حال زور می زد اصل را از بدل تشخیص دهد. آن سال ها سال هایی بود که بدجور کش می آمدند، روز پنجشنبه بود و ولگردی های روشنفکرانه در خیابان انقلاب، خیابانی که سنگفرش های پیاده رویش هنوز وزن آدم های ریز و درشت را تحمل می کرد و هنوز کتابفروش ها با آدم های کتابخوان خیلی مهربان بودند. پرسه های پنجشنبه من را به گلشیری رساند. پنجشنبه ای که باران می بارید، اتوبوس ها شلوغ بودند و هنوز برای برگشتن به خانه پدري خیلی دیر نبود. نفهمیدم که در این پنجشنبه ها من و نسل ام چه طور سر از کهنه فروشی های دوست داشتنتی خیابان انقلاب (دقیق تر که بگویم، کارگر شمالی) درآوردیم و چقدر کتاب های گلشیری گران بود. ما کارمندزاده بودیم و زور که می زدیم، می توانستیم برخی از این کتاب ها را که بدجور گران بودند، جمعی با هم بخریم. همان طور که صد سال تتهایی را خریدیم و کریستین و کید و جبه خانه و بره گمشده راعی را... پنجشنبه ها ما را به گلشیری وصل کرد و کلمات اش با تمام دشواری هایی که برای نسل من که ناگهان به دنیا پرت شده بود، دیرباب بود، در جانمان نشست. گلشیری از آن ماست، از آن تمام پسران و دخترانی که نمی دانستند فرق نویسنده بزرگ با نویسنده ای جعلی درکجاست و چرا باید در آن روزگار ادبیات را دوست داشت. نسل تنها و فقیر که نسل من بود، تمام بعدازظهر پنجشنبه های خود را در دفتر مجله شباب می گذراند و بعد نوبت پرسه بود و باز هم به گلشیری رسیدن. این نسل نابغه نبود و هیچ ادعایی هم بر نبوغ خود نداشت و شاید برای همین بود که گلشیری را آن قدر دوست داشت که در زمان خاکسپاری اش، از ته دل گریست و گریست

القصه، بارانی بود و قهوه بدطعم کافه های حوالی انقلاب که هر مزخرفی را به ما قالب می کردند و نسل من فکر می کرد، اکسیر روشنفکری و نویسندگی همین زهری است که به زور از گلو پایین می دهد. اما آن روزها گلشیری بود و می دانستیم با تمام قدرت در جایی نزدیک به ما زنده است. زندگی می کند و می نویسد. نسل من در يك روز بارانی عاشق گلشیری شد و در حالی که باران با قطره هایی درشت به پوست سرهای از ته تراشیده اش می خورد، دریافت که ادبیات و داستان می تواند آن قدر بزرگ باشد که جای عاشق شدن های زیبایی کودکانه را بگیرد. حال دیگر ما بودیم و شازده احتجاب که هر کدام جلدی از آن را به رنگی و با چاپی در قفسه های کتابخانه های تازه تأسیسمان نگه می داشتیم، دستی بر پوست جلدش می کشیدیم و فکر می کردیم که باید تا ۲۸ سالگی شاهکارهایمان را بنویسیم. ما گلشیری را دوست داشتیم. چون به ما جرات اعتراض کردن را یاد داد و یاد داد که می شود سر را بالا گرفت، سینه را صاف کرد و گفت: «من نویسنده ام، چون او نویسنده است.» پس سرهایمان را بالا می گرفتیم و فکر می کردیم که گلشیری که با باران در ذهنمان می بارید و می بارید، از اعتراض نمی ترسد. گردون را می خریدیم با هر قیمتی که گاه قید متاسفانه هم پشت آن می آمد و می گشتم به دنبال نام مردی که از آدم های بزرگ می نوشت و خودش هم آدم بزرگی بود. نسل ما از آدم های بزرگ دل خوشی نداشت، آدم های بزرگ یا پدر و مادری خسته و عصبی بودند که نمی توانستی داد بزنی و به آنها بگویی «من شازده احتجاب را خواندم» پس تصمیم می گرفت شازده احتجابی بنویسد و آن را در کنار شازده احتجاب، در کتابخانه بگذارد. نسل من، خیلی رمانتیک بود و همین هم باعث شد تا دائم در خیابانی آب گرفته که بر پنجشنبه اش باران می بارید، به دنبال هوشنگ گلشیری بگردد. نسل من گلشیری را زمانی کشف کرد که فکر می کرد، ثروتی از یاد رفته را از دل گرد و غبار خوش عطر کهنه فروشی اول خیابان کارگر بیرون کشیده است. پس خرده نگریید که چرا این نسل در برابر نام او مکث می کند و احساس می کند باید طلب او را از تمام عالم بگیرد، طلبی که به شکل داستان های نوشته او، عمر کوتاه و روزگاری سخت بود که تجربه اش کرد. نسل ما سال ها به دنبال طلب های خود در میان سطرهای گلشیری دوید تا ناگهان دست تاریك، دست روشن. باز هم پنجشنبه

بود و هوا آفتابی. تابستان و شیشه غرور برانگیز کتابفروشی نیلوفر و يك كتاب كوچك: «دست تاريك، دست روشن» ناگهان باران گرفت، آن قدر كه تابستان جعل شد و اين نسل نمی دانست چطور بود تا زودتر به خانه برسد و بعد گلشیری و ادبیات... نسل من گلشیری باران خورده را كه قلم اش و داستان هایش از جنس سنگ بود دوست داشت، دوست داشت نفوذ كند به دل سنگ، لچ كند با خودش و در هوای ادبیات او نفسی عمیق بكشد. گلشیری ممنوع بود، محدود شده بود در بعضی نشریات و ما دلمان می سوخت كه باید شاهد تحمل وزنی بر دوش او باشیم كه برای شانه های استخوانی اش، خیلی ناجوانمردانه بود. خرده می گیرند بر نسل من كه از دبیرستان تا باران پنجشنبه های خیابان انقلاب را به دنبالش دویده بود و حالا بارها و بارها مرثیه اش را می سرايد. لچ كرده ایم ما با سنت ها و با اطمینان و از ته جانمان «برایش و از اوئی كه تنها و تنها بود می نویسم كه به قولی «مرگ چنین خواجه نه كاری است خرد نه نمی خواهیم لچ كنیم و بگوئیم كه او نمرده و همین حالا است كه از در تو می آید و سیگار فروردین نامرغوب اش را روشن می كند و می گوید سلام. او مرده است، مثل هر مرده ای كه خاك را بهتر از تمام جهان می شناسد، اما باران كه می آید، ناگهان تمام خیابان ها انقلاب می شوند و ما می بینیم كه گلشیری از آن دورها نزدیک و نزدیک تر می شود، پای اش را بر سنگفرش ترك خورده ای می گذارد و از كنارمان رد می شود، سایش شانه اش بر شانه ها یمان را احساس می كنیم و بر جای می ایستیم. او دور می شود و ویتزین كتابفروشی نیلوفر است و كتاب های او كه بوی سیگار فروردین را در نم باران به ذهنمان می چسباند

برادر بزرگم هوشنگ

مجید نفیسی



این متن هم در فدای مرگ گلشیری نوشته شده است، در ۱۷ خرداد ۷۹ و بخش هایی از آن هم در مراسم بزرگداشت در اتحادیه ناشران خوانده شد. کوتاه شده آن را بخوانید

در «نیمه روشن ماه» نوشته ای كه من پدركشی كرده ام، ولی تو برادر بزرگ من بودی نه پدرم. تحرك و گرمایی در تو بود كه مرز نسل ها را درمی نوردید و فقط از يك برادر برمی آمد. اول بار كه دیدمت در خانه محمد حقوقی شاعر بود در «شیخ یوسف». دوچرخه را دم هشتی گذاشتم و در حجره بیرونی را كویبدم. دو هفته پیش دو دفترچه شعرم را داده بودم به برادرم مهدی تا بدهد به معلم انشای شان حقوقی. من سال اول دبیرستان سعدی بودم و او سال نهم. حقوقی اول خیال كرده بود كه شعرهای خود مهدی است و بعد كه فهمیده بود مال کیست از من خواسته بود كه بروم و ببینمش. آن روز صبح برای اولین بار رفتم طبقه دوم مدرسه كه مال بزرگترها بود و او همان دم در كلاس به من گفت كه عصر جمعی در خانه او هستند و بد نیست كه بیایم آنجا و شعری بخوانم. در را كه باز كردم هفت هشت نفری را دیدم كه دور تا دور اتاق كوچك نشسته بودند و فقط یکی شان كه بعداً فهمیدم فریدون مختاریان است با لباس اتو كشیده و كفش های واكس زده روی صندلی نشسته بود. مثل عكس های دوران انقلاب مشروطیت. ظاهراً جلسه داشت متفوق می شد كه من رسیدم. حقوقی از من خواست كه شعری بخوانم و چون نور اتاق برای من کافی نبود يك چراغ مطالعه آوردند كه سرپوش آن را برداشتند و نور خیره كننده همه جا را پر كرد. من شعر بلندی را كه با تأثیر از والت ویتمن به نام «مرثیه ای برای خودم» سروده بودم خواندم و اول صدایی كه شنیدم صدای مخصوص تو بود كه هم زیر بود و هم بم، مثل آدمی كه سرما خورده باشد. من این صدا را در طول این سی و شش سال همیشه با خود حمل كرده ام، مثل صدای مادر یا پدرم و با همان لحن طنزآمیز و لهجه اصفهانی بارها به خود خطاب كرده ام: «نفیسی!» آن شب چه گفתי یادم نیست

بار دوم خانه خودت بود كه دیدمت، توی آن كوچه دراز كه درختان توت داشت و تو بدون اینکه از خیابان های اصلی بگذری می توانستی به موازات خیابان چهارباغ ساعت ها راه بروی و حرف بزنی بی آنكه نگاه نامحرمی دنبال تو باشد. آن شب داستان «دهلیز» را خواندی كه راجع به كارگری بود كه می آید خانه و با جسدهای سه بچه اش روبه رو می شود كه روی آب حوض تاب می خورده اند. در شماره اول «جنگ» چاپ شد، تابستان ۴۴. خانه ات مثل خانه توی داستان بود، با همان حوض و اتاقی كه ته يك راهروی دراز بود. با دوچرخه پدرت، كه همیشه دم در بود. كم حرف و اخمو. بعدها برایم گفתי كه كارگر شركت نفت بوده

در همان شماره «جنگ» شعر «تخت سمنبر» از تو چاپ شده كه علاقه ات به شعر اخوان را می شود در آن دید. هنوز پس از این همه سال مطلع آن در ذهن من طنین دارد: «بهاران بود و باران بود و ما در جان پناه سنگ». این شعر را بر اساس افسانه ای كه درباره تخت سمنبر نزدیک كوه كلاه قاضی می گفتند ساخته بودی و در آن از ترانه های محلی استفاده كرده بودی. علاقه مندی به ادبیات عوام تا پایان عمر با تو ماند: «جن نامه». آن زمان جلیل دوستخواه چند ترانه ای را كه از روستاهای اصفهان گردآوری كرده بودی در «پیام نوین» چاپ كرد. یکی از این ترانه ها را در ضمن يك پیاده روی نه فرسنگی با كمال حسینی در روستاهای لنجان شنیده بودی. نمی دانم آیا قصه «حسینا» كه در شماره دوم جنگ درآمده محصول كار تو بود یا جلیل

بعد به خانه ای ته خیابان فروغی نزدیک دروازه تهران نقل مكان كردی كه دو طبقه بود و تو در طبقه بالا می نشستی و گاهی توی مهابتی درندشت آن كه به خیابان های اطراف مشرف بود دو تا صندلی می گذاشتی، طوری كه رخت هایی كه مادرت روی بند پهن كرده بود حائل شود و ما را از نگاه نامحرم بپوشاند، و برایم فصل هایی از دست نوشته «بره گمشده راعی» را می خواندی كه در آن مردی كه در بازداشت ساواك است زیر پتو شیشه عینك خود را می شكند و با آن رگ دست خود را می زند. می گفתי كه این فكر با دیدن عینك ته استكانی من به سرت زده. كتاب را وقتی كه سال ها بعد درآمد نخواندم، ولی از همان بخش هایی كه برایم خواندی می شد علاقه تو را به ادبیات كهن، چه پهلوی و چه به خصوص اسلامی، دید. تو معلم ادبیات بودی و متون كهن را به دقت می خواندی. تأثیر آن را می شود در آثار بعدیت نیز دید: فتننامه مغان، سلمان و ايسال، و دوازده رخ

برادر مهربان و عزیزت احمد مترجم ادبیات انگلیسی بود. ولی تو خودت هم به زور فرهنگ لغات این ادبیات را می خواندی. مادرت را «هرگز به طور كامل ندیدم. در كه می زدم، از همان پشت در حرف می زد و اگر تو نبودی، می گفتم: «هوشنگ گفت بروید بالا تا او برسد»

ابوالحسن نجفی که از فرانسه به اصفهان برگشت برای تو و همه ما دریچه دیگری را باز کرد به دنیای آزاد. رمان نوی فرانسه و آن رب گری به را از طریق او شناختیم. در سفری که با چند تن از اصحاب جنگ و از جمله نجفی به دهی نزدیک زاینده رود کرده بودید تو دست نوشته شازده احتجاب را برایشان خوانده بودی. در زنگ تنفس، تو ایستاده بوده ای بالای سر نجفی که داشته با رفیق دیگری زیر درختی شطرنج بازی می کرده و دو بار چنان دچار هیجان شده بوده که نیم خیز پا می شود که خود را جابه جا کند و تو هر دو بار دست خود را حائل کرده بودی میان سر بی موی او و شاخه سرتیز درخت. نجفی برای همه تحولی را به همراه آورد. تا آن موقع هنوز رئالیسم اجتماعی بر آثار تو غلبه داشت ولی برگردان های نجفی از سارتر و «مسئولیت فردی» اش هم تو را از جانبداری خطی جدا کرد و هم مرز تو را با «هنر برای هنر» ننگه داشت. تاثیر فلسفه اگزیستانسیالیسم در شازده احتجاب بسیار محسوس است. وقتی که بهمین فرمان آرا این کتاب را به فیلم درآورد، نام تو از کنج فصلنامه های روشنفکری بر سردر سینماها ظاهر شد.

یکی از چیزهایی که مرا به تو جذب کرد و باعث شد که من بر خلاف سابق بیشتر به خانه تو بیایم تا خانه راهنمای دیگر محمد حقوقی، «تعهد اجتماعی» تو بود. البته او هم نسبت به دردهای مردم حساس بود و هیچ وقت یادم نمی رود که چگونه هر وقت می خواست نامه چارلی چاپلین به دخترش را که در «کاو» چاپ شده بود برای ما بخواند با صدای بلند به گریه می افتاد و از این که پدر دوران فقر آلود کودکی اش را به دختر نازپرورده اش گوشزد می کرد متأثر می شد. ولی تو... مدتی را در زندان گذرانده بودی و پس از آن هم تا آخر عمر دلبستگی ات به مسائل اجتماعی باقی ماند، و اگرچه در اوایل سال های ۶۰ به عنوان عکس العملی در مقابل آن همه شکست و درد در بوق سیاست گریزی دمیدی ولی خودت خوب می دانستی که اگر تو هم عباس را ول کنی عباس تو را رها نمی کند. تو از يك خانواده کارگری برخاسته بودی، حال آنکه بسیاری از اصحاب دیگر جنگ مثل حقوقی و کلباسی و نجفی و موحد از خانواده ای روحانی آمده بودند و این اختلاف فرهنگی بر محفل ما تاثیر می گذاشت.



تو در ویرایش کتاب «شعر به عنوان يك ساخت» به من کمک کردی، چنان که در دیباچه آن نیز آمده است. به علاوه تو بودی که مرا به چاپخانه توی خیابان آماذگاه بردی و یادم دادی که نمونه های چاپی را غلط گیری کنم که حسین آقای حروفچین گاهی در طی شانزده ساعت کار در شبانه روز می چید. در همان جا بود که اولین کتابت «مثل همیشه» را چاپ کرده بودی وقتی که ماجرای سیاهکل پیش آمد، گفتی: آنها «جنگ» دارند و ما «جنگ». ولی به مرور طی چند سال جامعه روشنفکران ایرانی دچار يك شکاف بزرگ شد: گروهی از مزایای هنرپرورانه «فرح» پروار شدند و گروهی ادبیات را به خاطر زندگی سیاسی فدا کردند. شاید به همین دلیل بود که در نیمه اول دهه پنجاه ما با اثر ادبی برجسته ای رویه رو نمی شویم. من که برای تحصیل زبانشناسی به آمریکا آمده بودم، شعر را تا آزادی طبقه کارگر کنار گذاشتم و پس از يك سال که به ایران برگشتم تنها با نام مستعار قلم و قدم می زدم. اولین کتابم «نقدی بر فلسفه اگزیستانسیالیستی سارتر» نام داشت که انتشارات پیام چاپ کرد ولی خمیر شد. می خواستم تا با تعهد فردی سارتر در آویزم و به جای آن تعهد طبقاتی را بنشانم. با این همه تو را همچنان به خود نزدیک می دیدم و این بود که در سال ۵۵ چندبار به خانه ات در خیابان خوش آمدم. موتور را توی راهرو می گذاشتم و می آمدم زیر کرسی ات. همه چیز مثل قبل بود.

در سال ۵۶ در محمودیه زندگی می کردی. من گاهی یواشکی از زیر در برایت نامه می انداختم. يك بار دوتایی به گلاب دره رفتیم و تا عصر از التهاب سرخی که داشت همه را فرا می گرفت سخن گفتیم. آن شبی که می خواستی «جوانمرگی در ادبیات» ات را در انجمن گوته بخوانی، با یکدیگر از خانه ات پیاده آمدم تا دم باغ. گاردی ها دورتادور محل را گرفته بودند و صدای هم زیر هم بم تو از میز خطابه می آمد. که از انقطاع فرهنگی که گریبانگیر جامعه خفقان زده است سخن می گفتی.

آخرین باری که در آنجا دیدمت در اردیبهشت ۵۷ يك روز پس از «انقلاب فرهنگی» در دانشگاه تهران بود. ما رویه روی بیمارستان هزارتختوابی جمع شده بودیم و من که سخت درگیر تدارک راهپیمایی بودم تو را دیدم که نزدیک در ایستاده بودی مثل همیشه با لبخند. تو همه جا حضور داشتی و هیچ وقت به یاد نمی آورم که میدان را خالی کرده باشی.

وقتی که من در مهاجرت مارکس را دیگر «نه چون يك پیشوا» دیدم و گذاشتم تا فواره شعر بار دیگر روح را صفایی دهد، اولین کسی که خواستم این احساس تازه را با او قسمت کنم البته تو بودی. در سال ۶۴ در نامه هایی که برایت فرستادم، از سه مرحله در زندگی ام حرف زدم: دوره جنگ که فردگرایی در آن غلبه داشت و اجتماع چندان به حساب نمی آمد، دوره فعالیت سیاسی که در آن تفکر گروهی چیره بود و جایی برای فردیت باقی نمی گذاشت و بالاخره مرحله اخیر که فردیت همراه با علایق اجتماعی است. چند سال بعد صدايت را از سوند شنیدم از خانه مرتضی تقفیان.

وقتی که به لس آنجلس آمدم با خود شورش آوریل ۹۲ را آوردی. با ماشین سری به محلات ملتهد زدیم و از انقلاب خود یاد کردیم. مثل همیشه با تحرك بودی و از اینکه می دیدی ما هم به سنت «جنگ اصفهان» محفل «دفتر های شنبه» را داریم خوشحال بودی. یکی از همین شب ها در خانه خسرو دوامی داستان «نقشبندان» ات را خواندی و از اینکه مورد برخورد و نقد قرار گرفتی ناراحت نشدی، چرا که در آمیختن با دیگران مهمترین راز رشد تو بود.

آخرین بار يك ماه پیش از بستری شدن در بیمارستان با تو صحبت کردم و از اینکه می دیدم در آنجا بر خلاف سابق به کار بچه های خارج توجه بیشتری می شود ابراز شادی کردم و از اینکه یکی دو بار دوستان آنجا برای من حکم غیابی صادر کرده بودند نالیدم. برادر بزرگ من، هوشنگ! تو و من هر دو به خونخواهی پدرمان سیامک رفتیم. تو آنجا ماندی و من به اینجا پرتاب شدم، ولی چه غم که نیای مشترک ما همچنان پا برجا ایستاده است.